

داستان کوتاه : خواب

نویسنده : هاروکی موراکامی

ترجمه : بزرگمهر شرف‌الدین

این هفدهمین روز پیاپی است که خوابم نمی‌برد .

درباره بی‌خوابی حرف نمی‌زنم . می‌دانم بی‌خوابی چیست . هنگامی که دانشجو بودم، به چیزی شبیه آن مبتلا شدم- می‌گویم ” چیزی شبیه آن ” چون مطمئن نیستم بیماری من دقیقا همان چیزی بود که مردم بی‌خوابی می‌نامند .

فکر کردم شاید یک دکتر بتواند به من بگوید؛ اما به سراغ هیچ دکتری نرفتم. می دانستم بی فایده است. نه این که دلیل خاصی داشته باشم. می توانید آن را شم زنانه بنامید - فقط احساس کردم آن ها کاری از دستشان بر نمی آید. برای همین، پیش هیچ دکتری نرفتم، و به پدر و مادریا دوستانم هم حرفی نزد؛ چون می دانستم آن ها هم دقیقا همین را به من می گویند.

آن روزها، ” چیزی شبیه بی خوابی ” من یک ماه ادامه داشت. در همه آن مدت حتی یک لحظه هم نخوابیدم. شب به رختخواب می رفتم و به خودم می گفتم: ” بسیار خوب، وقت خواب است ” دقیقا همان لحظه خواب از سرم می پرید. شبیه یک واکنش شرطی آنی بود. هرچه بیشتر تلاش می کردم خوابم ببرد، بیدارتر می شدم. الکل و قرص های خواب را هم امتحان کردم، اما آن ها هم کاملا بی تاثیر بودند.

بالاخره صبح، هنگامی که آسمان رو به روشنی می رفت، احساس می کردم خواب من را می رباید. اما آن خواب نبود. نوک انگشت هایم به سختی لبه بیرونی خواب را لمس می کرد و تمام مدت ذهنم کاملا هوشیار بود. رد پای خواب آلودگی را احساس می کردم؛ اما ذهنم آن جا بود، در اتاق خودش، آن سوی دیوار شیشه ای، و به من نگاه می کرد. خود جسمانی ام در کورسوی صبحگاه به خواب فرو می رفت و در تمام مدت حس می کرد ذهنم کنار او

نفس می کشد و به او خیره شده است . بدنم در آستانه خواب بود و ذهنم
اصرار داشت بیدار بماند .

این خواب آلودگی ناتمام، در طول روز می آمد و می رفت . سرم همیشه گیج
بود . نمی توانستم چیزهای اطرافم را به درستی دریابم - نه فاصله شان را، نه
تعدادشان را و نه زمان شان را . خواب آلودگی در برهه های منظم و متناوب من
را مغلوب می کرد : در مترو، در کلاس یا سر میز شام ذهنم می لغزید و از بدنم
دور می شد . جهان بی صدا به نوسان در می آمد . چیزها از دستم می افتاد .
مدادم یا کیفم یا چنگالم به زمین می خورد و صدا می کرد . تنها چیزی که
می خواستم این بود که بیفتم و بخوابم؛ اما نمی توانستم . بیداری همیشه شانه به
شانه من بود . می توانستم سرمای سایه اش را حس کنم، که سایه خود من بود .
به طرز عجیبی فکر می کردم وقتی خواب آلودگی من را در می رباید، من سایه
خودم هستم . در حال خواب آلودگی راه می رفتم، غذا می خوردم و با مردم
حرف می زدم . عجیب تر از همه این که هیچ کس متوجه نمی شد . در آن ماه
هفت کیلو وزن کم کردم و هیچ کس نفهمید . هیچ یک از اعضای خانواده و
دوستان و هم کلاسی هایم نفهمیدند که من در خواب زندگی می کنم .

درست بود : من در خواب زندگی می کردم . همچون جنازه مغروقی جهان را
پیرامونم حس می کردم . وجودم و زندگی ام در این دنیا، به یک توهم شبیه

بود. حس می کردم یک باد شدید ممکن است بدنم را با خود به پایان دنیا ببرد، به سرزمینی که هیچ وقت نه دیده بودم و نه چیزی از آن شنیده بودم. جایی که ذهن و بدنم برای همیشه از هم جدا شوند. به خودم می گفتم: ” محکم بچسب“؛ اما چیزی نبود که آن را بگیرم.

بعد شب می آمد و بیداری مطلق باز می گشت. توان مقاومت نداشتم. نیروی عظیمی من را به مرکز زنجیر کرده بود. تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که با چشمانی گشوده به تاریکی، تا صبح بیدار بمانم. حتی نمی توانستم فکر کنم. همچنان که آن جا دراز کشیده بودم و به تیک تاک ساعت گوش می دادم، به تاریکی خیره می شدم که آرام آرام عمیق می شد و بعد آرام آرام گم می شد.

بعد، یک روز بدون هشدار قبلی، یا بدون هیچ دلیل بیرونی، تمام شد. پشت میز صبحانه نشسته بودم که احساس کردم هوشیاری ام را به تدریج از دست می دهم. بدون این که یک کلمه بگویم، برخاستم، شاید چیزی را از روی میز به زمین انداختم. فکر می کنم بک نفر به من چیزی گفت؛ اما مطمئن نبودم. سلانه سلانه به اتاقم رفتم، با لباس در تختم خزیدم، و زود خوابم برد. بیست و هفت ساعت به همان حالت باقی ماندم. مادرم احساس خطر کردم و سعی کرد با تکان من را بیدار کند. به صورتم سیلی زد؛ اما من بیست و هفت

ساعت بی وقفه خوابیدم . بالاخره وقتی بیدار شدم، دوباره همان خود قبلی ام بودم . شاید .

هیچ نمی دانم چرا آن موقع به بی خوابی دچار شدم و چرا ناگهان خودبه خود، خوب شدم . انگار باد ابر تیره و ضخیمی را از جایی آورده بود که انباشته از چیزهای شومی بود که من هیچ اطلاعی از آنها نداشتم . هیچ کس نمی داند این چیزها از کجا می آیند و به کجا می روند . من فقط می توانم مطمئن باشم که چنین چیزی برای مدتی بر من نازل شده و بعد هم رهایم کرده است .

به هر حال، آن چه اکنون به سراغ من آمده به آن بی خوابی شبیه نیست، به هیچ وجه . فقط نمی توانم بخوابم . حتی برای یک لحظه . از این نکته ی ساده که بگذریم، کاملاً طبیعی هستم . احساس خواب آلودگی نمی کنم و ذهنم مثل همیشه صاف است، حتی صاف تر از همیشه . از لحاظ جسمانی هم طبیعی هستم : اشتهایم سر جایش است، احساس خستگی مفرط نمی کنم؛ به بیان واقعیت روزمره، هیچ چیزیم نیست . فقط نمی توانم بخوابم .

نه همسرم و نه پسر من فهمیده اند که من نمی خوابم . من هم به آنها چیزی نگفته ام . نمی خواهم کسی به من بگوید باید خودم را به دکتر نشان دهم . می دانم کاملاً بی فایده است . فقط می دانم . مثل قبل . خودم هستم .

بنابراین، آن‌ها به چیزی مشکوک نشده‌اند. در ظاهر، روند زندگی مان تغییری نکرده است. آرام و یکنواخت صبح‌ها وقتی همسر و پسر را بدرقه می‌کنم، ماشینم را برمی‌دارم و به خرید می‌روم. همسر یک دندانپزشک است. از آپارتمان ما تا مطب او، با ماشین ده دقیقه راه است. او و دوست دوران تحصیلی‌اش، با هم آن‌جا شریک هستند. این‌طور از عهده‌ی مخارج استخدام یک متخصص و یک منشی بر می‌آیند. هر شریک می‌تواند بیمارهای اضافی دیگری را ببیند. کار هر دو شان خوب است. به عنوان مطبی که فقط پنج سال است افتتاح شده و بدون هیچ ارتباطات خاصی شروع به کار کرده اوضاع خیلی خوبی دارد، حتی بیش از حد خوب است. همسر می‌گوید: ” نمی‌خواهم این قدر سخت کار کنم، اما نمی‌شود شکایت کرد ”

من هم همیشه می‌گویم: ” آره، نمی‌شود ” درست است. ما برای راه‌اندازی آن‌جا مجبور شدیم وام بانکی سنگینی بگیریم. یک مطب دندانپزشکی نیاز به تجهیزات گران‌قیمتی دارد. رقابت، تنگاتنگ است. مریض‌ها از آن لحظه‌ای که درهای مطب را باز می‌کنید، سرازیر نمی‌شوند. بیشتر کلینیک‌های دندانپزشکی به خاطر نداشتن مریض، ورشکست شده‌اند.

آن هنگام ما جوان و بی‌پول بودیم و تازه بچه‌دار شده بودیم. هیچ تضمینی وجود نداشت که بتوانیم در این دنیای خشن زنده بمانیم. اما به هر طریقی بود،

زننده ماندیم . پنج سال . نه . واقعا نمی توانستیم شکایت کنیم . هنوز بازپرداخت
دوسوم وام مان مانده بود .

همیشه به او می گویم : ” من می دانم چرا تعداد مریض هایت زیاد است . چون
مرد خوش قیافه ای هستی ”

این شوخی ساده ی ماست . او اصلا خوش قیافه نیست . درواقع ، قیافه اش کمی
عجیب است . حتی حالا هم گاه تعجب می کنم که چرا با چنین مردی ازدواج
کرده ام . من دوست پسرهای دیگری داشتم که خیلی از او خوش قیافه تر
بودند .

چه چیز قیافه اش عجیب بود؟ واقعا نمی توانم بگویم . چهره ی زیبایی نیست، اما
زشت هم نیست . از آن نوع چهره هایی هم نیست که مردم بگویند ” کاراکتر ”
دارد . راستش را بگویم، تناسب چهره اش ” عجیب ” است . یا شاید بهتر باشد
بگویم هیچ خصوصیت منحصر بفردی ندارد . اما هنوز باید چیزی باشد که
چهره ی او را از خاص بودن در آورده است . اگر بتوانم آن را دریابم، شاید
بتوانم عجیب بودن کل چهره اش را بفهمم . یک بار سعی کردم تصویرش را
نقاشی کنم، اما نتوانستم . یادم نیامد چه شکلی است . آن جا نشستم و مداد را
روی کاغذ نگه داشتم، اما حتی یک خط هم نتوانستم بکشم . شوکه شده
بودم . چگونه ممکن است این همه مدت با یک مرد زندگی کنی و نتوانی

چهره اش را به یاد آوری؟ البته می توانم او را تشخیص دهم. حتی تصاویری پراکنده از او در ذهنم دارم. اما وقتی به نقاشی کردن رسید، فهمیدم هیچ چیز چهره اش را به یاد نمی آورم. چه کار می توانستم بکنم؟ این، شبیه برخورد با یک دیوار نامریی بود. تنها چیزی که یادم آمد این بود که چهره اش عجیب بنظر می رسد.

یادآوری این خاطره همیشه پریشانم می کند.

با این حال، او یکی از آن مردهایی است که همه خوششان می آید. این مشخصا برای شغل او یک امتیاز مثبت است، اما فکر می کنم او در هر کاری موفق می شد. مردم وقتی با او حرف می زنند، احساس امنیت می کنند. من هیچ وقت آدمی مثل او ندیده بودم. همه ی دوستان زن من از او خوششان می آید. من هم البته دلبسته او هستم. حتی فکر می کنم دوستش دارم. اما اگر رک صحبت کنم، از او چندان خوشم نمی آید.

به هر حال، او خیلی طبیعی و معصومانه می خندد، مثل یک بچه. آدم بزرگ های زیادی نیستند که بتوانند این طور بخندند. فکر می کنم انتظار دارید یک دندانپزشک دندان های سالمی داشته باشد، که البته او دارد.

هروقت به شوخی ساده مان می خندیم، او جواب می دهد: "تقصیر من نیست که خیلی خوش قیافه هستم" فقط خودمان معنای این شوخی را می فهمیم. این

ادراک واقعیت است - این حقیقت که ما به هر طریقی بوده، زنده مانده ایم - و این برای ما رسم خوشایندی است .

همسرم هر روز صبح ساعت هشت و ربع با ماشین سنترای خود از پارکینگ ساختمان بیرون می آید . پسرمان روی صندلی کنار او می نشیند . دبستان او سر راه مطب است . من می گویم : ” مواظب باشید ” او جواب می دهد : ” نگران نباش ” همیشه همین گفتگوی کوتاه و تکراری . نمی توانم جلوی خودم را بگیرم . باید بگویم : ” مواظب باشید ” و همسرم باید جواب دهد : ” نگران نباش ” ماشین را به راه می اندازد، نوار هایدن یا موتسارت را در ضبط ماشین می گذارد و با موسیقی زمزمه می کند . دو ” مرد ” من هنگام رفتن همیشه برایم دست تکان می دهند . دست های شان دقیقاً مثل هم تکان می خورد . توضیحش سخت است . سرهایشان را دقیقاً به یک زاویه خم می کنند و کف دست های شان را به سوی من می چرخانند و آرام تاب می دهند، درست شبیه هم، انگار یک معلم رقص آن ها را تعلیم داده است .

من ماشین خودم را دارم، یک هوندا سیویک کار کرده . یک دوست دختر قدیمی، دو سال پیش مفت آن را به من فروخت . یک سپر آن تو رفته . مدل بدنه اش قدیمی است و لکه های زنگ خوردگی روی آن پیدا شده . عدد کیلومتر شمار، از صد و پنجاه هزار گذشته است . گاه - یک یا دو بار در ماه -

روشن کردن ماشین تقریبا غیرممکن می شود . موتور راحت استارت نمی خورد. با این حال، آنقدرها بد نیست که نتوان با آن به کارها رسید . اگر نازش را بکشی و بگذاری حدود ده دقیقه ای استراحت کند، موتور با صدای ناز و توپری روشن می شود . اه، بسیار خوب، هرچیز و هر کس یک یا دو بار در ماه تنظیمش به هم می خورد . زندگی همین است . همسرم به ماشین من می گوید : ” الاغ تو ” من اهمیتی نمی دهم . برای خودم است .

با سیویک تا سوپرمارکت رانندگی می کنم . بعد از خرید، خانه را تمیز می کنم و لباس ها را می شویم . بعد، ناهار درست می کنم . کارهای صبحم را با حرکاتی سریع و دقیق انجام می دهم . اگر میشد دوست داشتم اسباب شامم را هم صبح آماده کنم . بعدازظهرها برای خودم است .

همسرم برای ناهار به خانه می آید . دوست ندارد بیرون غذا بخورد . می گوید رستوران ها زیادی شلوغ هستند، غذایشان خوب نیست، و بوی سیگار آن جا روی لباسش می ماند . او ترجیح می دهد در خانه غذا بخورد، اگرچه مجبور باشد زمان بیشتری صرف رفت و آمد بکند . با این حال، من ناهار هوس برانگیزی نمی پزم . غذاهای باقی مانده را در مایکروویو گرم می کنم و کمی رشته فرنگی می جوشانم . تهیهی ناهار حداقل زمان ممکن طول می کشد.

طبیعی است از غذا خوردن با همسر بیشتر از غذا خوردن در تنهایی و سکوت لذت می‌برم .

قبلاً، وقتی کلینیک تازه شروع به کار کرده بود، معمولاً بعد از ظهرهای زود مریضی وجود نداشت؛ بنابراین، بعد از ناهار با هم می‌خوابیدیم . این بهترین زمان با او بودن بود . همه چیز در سکوت می‌گذشت و آفتاب ملایم بعد از ظهر در اتاق نفوذ می‌کرد . آن وقت‌ها ما بسیار جوان‌تر بودیم، و شادتر .

البته، ما هنوز هم زندگی شادی داریم . واقعا این طور فکر می‌کنم . هیچ دعوای خانوادگی بر زندگیمان سایه نینداخته . من او را دوست دارم و به او اعتماد دارم . مطمئنم او هم همین احساس را به من دارد . اما کم‌کم، با گذر ماه‌ها و سال‌ها، زندگی‌ات تغییر می‌کند . این طوری است دیگر . نمی‌شود کاریش کرد . حالا همه بعد از ظهرهای او پر است . وقتی غذای مان تمام می‌شود، همسر دندان‌هایش را مسواک می‌زند . به طرف ماشینش می‌شتابد و به مطب بازمی‌گردد . کلی دندان خراب انتظار او را می‌کشند . اما اشکالی ندارد . هر دو مان می‌دانیم که همه چیز مطابق میل آدم پیش نمی‌رود .

بعد از این که همسر به مطب باز می‌گردد، من مایو و حوله‌ام را برمی‌دارم و تا باشگاه ورزشی نزدیک خانه‌مان رانندگی می‌کنم . نیم ساعتی شنا می‌کنم . یک شنای درست و حسابی . من آن قدرها هم دیوانه شنا کردن نیستم : فقط

می خواهم گوشت های اضافی ام آب شود . همیشه از اندامم خوشم می آمده، اما از قیافه ام هیچ وقت راضی نبوده ام . قیافه ی بدی نیست، اما هیچ وقت از آن خوشم نیامده . بدنم مساله ی دیگری است . دوست دارم برهنه مقابل آینه بایستم و طرح اندامم را بررسی کنم .

در آن سرزندگی متعادلی می بینم . مطمئن نیستم چیست، اما احساس می کنم چیزی درون آن وجود دارد که برایم حیاتی است . هرچه هست، نمی خواهم آن را از دست بدهم .

من، سی ساله ام . وقتی سی ساله می شوی، می فهمی دنیا به آخر نرسیده . من بطور خاص از پیرشدن خوشم نمی آید؛ اما هرچه سن می گذرد، بعضی امور هم آسان تر می شود . مهم این است که چطور با آن برخورد کنی . اما یک چیز را خوب می دانم : اگر یک زن سی ساله بدنش را دوست داشته باشد و مصمم باشد آن را آنطور که شایسته است نگه دارد، باید حسابی تلاش کند . من این را از مادرم یاد گرفتم . او قبلا زنی لاغر و دوست داشتنی بود، اما دیگر نیست . نمی خواهم من هم به سرنوشت او دچار شوم .

بعد از این که مدتی شنا کردم، بعد از ظهرها را به طرق مختلف می گذرانم . گاه در مرکز خرید پرسه می زنم و ویتترین مغازه ها را نگاه می کنم . گاه به خانه می روم و روی کاناپه جمع می شوم و کتاب می خوانم، به یک ایستگاه اف. ام

گوش می دهم یا فقط استراحت می کنم . سرانجام، پسر من از مدرسه به خانه می آید . به او کمک می کنم لباس هایش را درآورد و لباس راحتی بپوشد . بعد به او غذای سبکی می دهم . وقتی غذایش تمام شد، بیرون می رود تا با دوستانش بازی کند. او کوچکتر از آن است که بعد از ظهر هایش را به کلاس های جبرانی برود . ما هم مجبور شدیم کلاس پیانو یا هر چیز دیگری برود .

همسر من می گوید : ” بگذار بازی کند . بگذار طبیعی بزرگ شود ” وقتی پسر من خانه را ترک می کند، همان گفتگوی کوتاه و تکراری میان من و همسر من ، میان من و او هم تکرار می شود . من می گویم : ” مواظب باش ” و او می گوید : ” نگران نباش ”

هنگام غروب من اسباب شام را تدارک می بینم . پسر من همیشه ساعت شش به خانه برمی گردد . کارتون تلویزیون را تماشا می کند . همسر من ، اگر سرو کله ی هیچ مریض اورژانسی پیدا نشود، قبل از ساعت هفت به خانه برمی گردد . او حتی یک نوشیدنی ساده هم نمی خورد و به معاشرت های بی فایده ی اجتماعی علاقه ای ندارد . او معمولاً همیشه بعد از کار، مستقیم به خانه می آید .

در طول شام هر سه مان با هم صحبت می کنیم . بیشتر درباره ی کارهای آن روزمان . پسر من همیشه بیشترین حرف را برای گفتن دارد . همه ی اتفاق های

زندگی او تازه و پررمزوراز هستند . او حرف می زند و ما نظرمات را می گویم .
بعد از شام، او هر کاری می کند که دوست دارد- تلویزیون تماشا می کند ،
کتاب می خواند یا با همسرم بازی می کند . وقتی مشق دارد ، خودش را در
اتاقش حبس می کند و به آن ها می رسد . ساعت هشت و نیم به رختخواب
می رود . من پتو را رویش می کشم و موهایش را نوازش می کنم . به او شب
بخیر می گویم و چراغ را خاموش می کنم .

آن گاه زن و شوهر با هم تنها می مانند . او روی کاناپه می نشیند، روزنامه
می خواند و گاه گاه از مریض هایش می گوید، یا قسمت هایی از روزنامه را با
صدای بلند می خواند . بعد، به هایدن یا موتسارت گوش می دهد. من از
موسیقی بدم نمی آید ، اما هیچوقت نمی توانم آن دو آهنگساز را از هم
تشخیص دهم . آهنگ های شان برای من شبیه هم است . وقتی این را به همسرم
می گویم، می گوید مهم نیست. ” همه شان زیبا هستند . این مهم است ”

می گویم : ” دقیقاً مثل تو ”

او با لبخنی پهن جواب می دهد : ” دقیقاً شبیه من ” به نظر می رسد از صمیم قلب
خوشحال شده است .

خب . زندگی من این است- یا زندگی من قبل از آن که دیگر نتوانستم بخوابم- هر روزش دقیقا تکرار روز قبل . من قبلا دفتر خاطرات روزانه ساده‌ای داشتم؛ اما اگر یکی دو روز نوشتن را فراموش می‌کردم، حساب روزها و اتفاق‌ها از دستم درمی‌رفت . دیروز می‌توانست پریروز باشد، یا برعکس . گاهی نمی‌فهمم این چه جور زندگی‌ای است . منظورم این است که زندگی‌ام خالی است . من - خیلی ساده - شیفته‌ی بی‌مرزی روزها شده بودم، شیفته این که خودم، بخشی از این زندگی بودم؛ نوعی زندگی که من را، به تمامی، درون خود بلعیده بود . شیفته‌ی این که باد جاپاهایم را، پیش از آن که فرصت کنم برگردم و نگاه‌شان کنم، پاک می‌کرد .

هروقت چنین احساسی داشتم، در آینه‌ی حمام به چهره‌ام نگاه می‌کردم- مجموعا پانزده دقیقه. ذهنم مثل یک تخته‌ی سفید خالی بود . من صورتم را مثل یک شیء می‌نگریستم، و صورتم به تدریج از بقیه‌ی من جدا می‌شد و تبدیل به چیزی می‌شد که هم‌زمان با من و کاملا به‌طور اتفاقی به‌وجود آمده بود . ادراک به سراغ من می‌آمد . این اتفاقی است که گاه و بی‌گاه می‌افتاد و ربطی به جای پا ندارد. واقعیت و من، هم‌زمان، در زمان حال وجود داریم . این مهم‌ترین چیز است .

اما حالا من دیگر خوابم نمی برد . وقتی دیگر نخوابیدم، دست از نوشتن
خاطرات روزانه هم کشیدم .

اولین شبی را که دیگر نتوانستم بخوابم به وضوح تمام یادم می آید . آن شب
خواب مضمئن کننده ای دیدم - خوابی تاریک و لزج . یادم نیست درباره ی چه
بود، اما حس شوم و رعب انگیزش را خوب به خاطر دارم؛ در لحظه ی اوج از
خواب پریدم - کاملاً هوشیار شدم . انگار چیزی من را در آخرین لحظه از
نقطه ی عطفی بیرون کشیده است . اگر یک ثانیه دیگر در آن خواب معلق
می ماندم، برای همیشه از دست می رفتم . وقتی بیدار شدم، سینه ام از نفس نفس
به درد آمد . حس می کردم دست ها و پاهایم فلج شده اند . بی حرکت دراز
کشیدم و به صدای نفس های سنگینم گوش دادم، انگار دراز به دراز در
دخمه ای عظیم خوابیده ام .

به خودم گفتم : ” فقط یک خواب بود ” و منتظر ماندم تا نفس هایم آرام شود .
هم چنان که مثل چوب خشک به پشت دراز کشیده بودم، حس کردم قلبم تند
می زند و شش هایم هم چون دم آهنگران با انقباض های آرام و پرحجم، هوا را
با شتاب به آن می رساند . نمی دانستم ساعت چند است . می خواستم به ساعت
کنار بالشم نگاه کنم، اما نمی توانستم سرم را آن قدر بچرخانم . ناگهان، در
همان لحظه چشمم به هیات چیزی در پایین تخت افتاد . چیزی شبیه سایه ای

تیره و مبهم. نفسم را در سینه حبس کردم. شش‌هایم و همه چیز درونم در آن لحظه خشک شد. تقلا کردم تا سایه‌ی سیاه را ببینم.

دقیقا هنگامی که روی آن متمرکز شدم، سایه شکل مشخصی به خود گرفت؛ انگار تمام آن مدت منتظر بود تا متوجه او شوم. مرزهای تنش آشکار شد و درونش با ماده‌ای پر گشت، آن گاه جزییات روی آن سوار شدند. او یک پیرمرد نحیف بود که لباس چسبان سیاهی به تن داشت. موهایش خاکستری و کوتاه بودند و گونه‌هایش گود افتاده. او بدون هیچ حرکتی کنار پای من ایستاد. چیزی نمی‌گفت؛ اما چشمان نافذش به من خیره مانده بود. چشمان بزرگی بودند و من می‌توانستم مویرگ‌های قرمز درون آن‌ها را ببینم. چهره پیرمرد هیچ حالتی نداشت و هیچ چیز بیان نمی‌کرد؛ انگار دروازه‌ی تاریکی بود.

می‌دانستم این دیگر خواب نیست. من تازه از خواب پریده بودم. در خواب و بیداری هم نبودم، چون چشمانم به فراخی گشوده شده بود. نه، این خواب نبود. واقعیت بود. در واقعیت هیچ‌وقت پیش از این ندیده بودم پیرمردی پایین تخت من بایستد. باید کاری می‌کردم - چراغ را روشن می‌کردم، همسرم را بیدار می‌کردم، جیغ می‌کشیدم. سعی کردم تکان بخورم. تقلا کردم بدنم را تکان دهم، اما فایده‌ای نداشت؛ حتی نتوانستم یک انگشتم را حرکت دهم.

وقتی برایم آشکار شد که نمی توانم تکان بخورم، وحشتی نومیدانه وجودم را فرا گرفت؛ ترسی بدوی که پیش از این نظیرش را تجربه نکرده بودم؛ هم چون سرمایی که در سکوت از چاه بی انتهای خاطره بالا می آید. سعی کردم جیغ بکشم؛ اما نتوانستم کوچکترین صدایی درآورم یا حتی زبانم را تکان دهم. تنها و تنها می توانستم به پیرمرد نگاه کنم.

آنگاه دیدم او چیزی در دست دارد- شیئی باریک و دراز و گرد که نور سفیدی داشت. هنگامی که به این شیء خیره شده بودم و در این فکر بودم که آن شیء چه می تواند باشد، کم کم شکل مشخصی به خود گرفت، همان گونه که سایه پیش تر به هیأت مشخصی درآمده بود. آن، بدون شک یک پارچ بود، یک پارچ چینی قدیمی. بعد از مدتی، مرد پارچ را بالا آورد و از درون آن بر پای من آب ریخت. من آب را حس نمی کردم؛ آن را می دیدم و صدای شلپ شلپش را بر روی پایم می شنیدم. با این حال، هیچ چیز احساس نمی کردم. پیرمرد آب را بر پاهایم ریخت و ریخت. عجیب این که هرچه می ریخت، آب پارچ تمام نمی شد. کم کم ترسیدم پاهایم بپوسد و بریزد. بله، بدون شک پاهایم می پوسیدند. با آن همه آب، چاره ی دیگری جز پوسیدن نداشتند. هنگامی که ناگهان دریافتم پاهایم به زودی خواهند پوسید و فرو خواهند ریخت، دیگر نتوانستم تحمل کنم.

چشم هایم را بستم و با همه توانی که داشتم، جیغ کشیدم . اما صدای آن جیغ از دهانم بیرون نیامد، تنها ارتعاش آن درونم طنین انداز شد، درونم را از هم شکافت و قلبم را خاموش کرد . بعد، هنگامی که جیغ در تمام سلول هایم نفوذ می کرد، درون سرم لحظه ای سفید شد . چیزی درونم مرد . چیزی فرو ریخت و تنها خلایی لرزان به جا گذاشت . درخششی شدید و ناگهانی، هر آن چه وجودم به آن وابسته بود را سوزاند و از بین برد .

وقتی چشم هایم را گشودم، پیرمرد رفته بود . خبری از پارچ نبود. روتختی خشک بود و هیچ نشانی از خیسی کنار پایم به چشم نمی خورد . اما بدنم، خیس عرق بود، عرق ترس . فکر نمی کردم بدنی بتواند آن قدر عرق از خود سرازیر کند . هنوز این قطره های ، بدون اندکی تردید، عرق بود که از من جاری بود .

انگشتم را تکان دادم . بعد انگشتی دیگر و بعد یکی دیگر . همه ی انگشتانم را خم کردم و سپس دستم را و آن گاه پاهایم را، کف پاهایم را چرخاندم و زانوهایم را خم کردم . هیچ چیز آن طور که باید تکان نمی خورد، اما لااقل تکان می خورد . بعد از این که با وسواس از تکان خوردن همه ی اعضای بدنم مطمئن شدم، نشستم و خودم را شل کردم . در زیر نور ملایم چراغ های

خیابان، که از پنجره به درون می‌تابید، گوشه به گوشه اتاق را از نظر گذراندم. پیرمرد بدون شک آن‌جا نبود.

ساعت کنار بالشم دوازده و سی دقیقه را نشان می‌داد. تنها یک ساعت و نیم خوابیده بودم. همسرم به خواب آرامی فرو رفته بود. حتی صدای نفس‌های هم به گوش نمی‌رسید. او همیشه این‌طور می‌خوابد، انگار همه‌ی فعالیت‌های ذهنی‌اش متوقف شده است. تقریباً هیچ چیز نمی‌تواند او را بیدار کند.

از تخت بیرون آمدم و به حمام رفتم. لباس خواب خیس عرقم را در ماشین لباس‌شویی انداختم و دوش گرفتم. بعد از این که لباس‌های راحتی تازه‌ای پوشیدم، به اتاق نشیمن رفتم، آباژور کنار کاناپه را روشن کردم. آن‌جا نشستم و یک لیوان پر برندی خوردم. من معمولاً مشروب نمی‌خورم؛ نه این که به بدنم نسازد- آن‌طور که با بدن همسرم ناسازگار است- درواقع، قبلاً زیاد می‌نوشیدم، اما بعد از ازدواج خیلی ساده از آن دست کشیدم. گاهی وقتها که بدخواب می‌شوم، یک قلمپ برندی می‌نوشم؛ اما آن شب احساس کردم دلم می‌خواهد یک لیوان پر بنوشم تا اعصابم را تسکین دهم.

تنها نوشیدنی الکلی ما یک بطری رمی مارتین بود که در بوفه گذاشته بودیم. آن یک هدیه بود. حتی یادم نیست چه کسی آن را به ما داد. خیلی وقت

پیش بود . روی بطری یک لایه خاک نشسته بود. ما لیوان های برندی خوری نداشتیم، برای همین، آن را در یک لیوان معمولی ریختم و ذره ذره سر کشیدم. با خود فکر کردم حتما در حالت خلسه بوده ام . من هیچوقت چنین حالتی را تجربه نکرده بودم؛ اما یکی از دوستان هم دانشگاهی ام که خود این تجربه را داشت، برایم چیزهایی تعریف کرده بود . او گفت که همه چیز به گونه ای باورنکردنی واضح بود . باورش نمی شده خواب بوده باشد . ” هنگامی که اتفاق افتاد، باورم نمی شد یک خواب باشد . هنوز هم باورش نمی شود که خواب باشد ” این دقیقا همان احساسی بود که من داشتم، اما باید خواب بوده باشد- از آن دست خواب هایی که شبیه خواب نیست . وحشتم فروکش کرده بود، اما تنم هنوز می لرزید . وحشت هنوز زیر پوستم بود، مثل حلقه های آب بعد از زلزله . لرزش خفیفش را احساس می کردم . حاصل همان جیغ بود . شبه- جیغی که هیچوقت صدایی نیافته بود، هنوز زندانی تن من بود و آن را از درون می لرزاند .

چشم هایم را بستم و یک قلپ دیگر برندی نوشیدم . گرما از گلو تا معده ام را پیمود . احساس واقعی و مطبوعی بود . پیش از هر چیز به یاد پسرم افتادم . بار دیگر قلبم به تپش افتاد . از کاناپه پریدم و به اتاقش شتافتم . پسرم به خواب آرامی فرو رفته بود . یک دستش روی دهانش بود و دست دیگرش به کناری

افتاده بود. خواب او هم مثل همسر آرام و بی دغدغه بود. پتویش را صاف کردم. آن چه خواب من را آن گونه پاره پاره کرده بود، تنها به سراغ من آمده بود. هیچکدام آن ها چیزی احساس نکرده بودند.

به اتاق نشیمن باز گشتم و کمی آن جا چرخیدم. حتی اندکی هم خوابم نمی آمد.

فکر کردم یک لیوان دیگر برندی بنوشم. در واقع می خواستم بیشتر الکل بنوشم. می خواستم بدنم را گرمتر کنم و اعصابم را تسکین دهم. می خواستم بار دیگر آن طعم تند و نافذ را در دهانم احساس کنم. بعد از کمی تردید، بالاخره فکرش را از سرم بیرون کردم. نمی خواستم روز جدیدم را در حالت مستی شروع کنم. برندی را در بوفه، سرجایش گذاشتم و لیوان را در ظرفشویی آشپزخانه شستم. در یخچال کمی توت فرنگی پیدا کردم و خوردم. فهمیدم زیر پوستم دیگر نمی لرزد.

از خودم پرسیدم که آن مرد سیاه پوش که بود؟ او را قبلا حتی یکبار هم ندیده بودم. لباس سیاه او خیلی عجیب بود؛ مثل یک عرق گیر چسبان که، در عین حال، قدیمی هم به نظر می رسید. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم. و آن چشم های خون گرفته که هیچ پلک نمی زدند. آن مرد که بود؟ چرا روی پاهایم آب ریخت؟ چرا باید این کار را می کرد؟

من تنها سؤال بودم، بی هیچ جوابی .

هنگامی که دوست من دچار خلسه شد، شب را در خانه‌ی نامزدش می گذراند. او روی تخت خوابیده بود که یک مرد عصبانی، حدوداً پنجاه ساله، به او نزدیک شد و دستور داد از خانه بیرون برود. در آن لحظه ، او نمی توانست حتی یک عضله اش را هم تکان دهد . مثل من خیس عرق شده بود . مطمئن بود که آن باید روح پدر نامزدش بوده باشد که به او گفته از آن خانه بیرون برود؛ اما روز بعد، وقتی از نامزدش خواست عکس پدرش را به او نشان بدهد، فهمید که او مردی کاملاً متفاوت بوده . بعد نتیجه گرفته بود : ” چون من معذب و نگران بوده‌ام، دچار این حالت شده‌ام ”

اما من معذب نبودم . این جا خانه‌ی من بود . چیزی وجود نداشت که من را به خطر اندازد . چرا باید دچار خلسه می شدم ؟

سری تکان دادم، به خودم گفتم این فکرها را از سر بیرون کن، چه فایده دارد. من فقط یک خواب دیده بودم که شبیه واقعیت بود ، نه بیشتر . شاید خودم را بیش از حد خسته کرده بودم . باید کار تنیسی باشد که پریروز بازی کردم . بعد از شنا در باشگاه، یکی از دوستانم را دیدم و او از من دعوت کرد تا با او تنیس بازی کنم . من هم کمی افراط کردم . همین . قاعدتاً دست‌ها و پاهایم تا

مدتی خسته و سنگین خواهند بود. وقتی توت‌فرنگی‌ها را خوردم، روی کاناپه
لم دادم و چشم‌هایم را بستم.

اصلاً خوابم نمی‌آمد. فکر کردم: ”آه، من اصلاً خواب‌آلود نیستم”

فکر کردم شاید بهتر باشد یک کتاب بخوانم تا دوباره خسته شوم. به اتاق
خواب رفتم و از قفسه کتاب‌ها یک رمان برداشتم. وقتی چراغ را روشن کردم
و به دنبال کتاب گشتم همسرم حتی غلت هم نزد. آنا کارنینا را انتخاب کردم.
حس و حال یک رمان طولانی روسی را داشتم. به علاوه آنا کارنینا را فقط
یک بار خوانده بودم. خیلی وقت پیش، شاید در دوران دبیرستان. تنها اندکی
از خط اول آن یادم بود: ”همه خانواده‌های خوش بخت شبیه هم هستند، اما
هر خانواده‌ی بدبختی، به شیوه‌ی خود بدبخت است” هم‌چنین، یادم بود
قهرمان زن داستان در آخر خودش را زیر قطار می‌اندازد. آن شروع، سرنخ
خودکشی پایانی بود. در آن یک صحنه مسابقه‌ی اسبدوانی نبود؟ یا شاید با
رمان دیگری اشتباه کرده‌ام؟

به هر حال، به کاناپه باز گشتم و کتاب را باز کردم. چند سال از آخرین باری
که این‌گونه با خیال راحت نشسته بودم و کتاب خوانده بودم، گذشته بود؟
درست است. من معمولاً در نیم ساعت یا یک ساعت بعد از ظهرهای تنهایی‌ام
کتاب در دست می‌گیرم. اما نمی‌شود اسم آن را کتاب خواندن گذاشت.

همیشه غرق در فکرهای دیگر می شوم - پسر، خرید منزل، این که فریزر باید تعمیر شود، این که در عروسی فلان آشنا چه لباسی باید بپوشم، عمل معده‌ی پدرم در ماه گذشته . این قبیل چیزها به درون ذهن من نفوذ می کنند، بزرگ می شوند و در میلیون‌ها جهت پراکنده می گردند . بعد از مدتی متوجه می شوم که تنها چیزی که پیش رفته، زمان است و من حتی یک صفحه هم ورق نزده‌ام .

من بی آن که متوجه شوم، به این شیوه‌ی زندگی بدون کتاب عادت کرده بودم. حالا که فکر می کنم، می بینم چه قدر عجیب است؛ وقتی جوان بودم کتاب خواندن محور زندگی من بود . من همه کتاب‌های کتابخانه دبستان را خوانده بودم و تقریباً همه پول توجیبی‌هایم صرف خرید کتاب می شد . حتی در خوردن ناهار صرفه‌جویی می کردم تا کتاب‌هایی را که می خواستم بخوانم، بخرم . این در راهنمایی و دبیرستان هم ادامه داشت . هیچ کس به اندازه‌ی من کتاب نمی خواند . میان پنج فرزند خانواده من بچه وسطی بودم، پدر و مادرم شاغل بودند و هیچکس توجه زیادی به من نمی کرد . می توانستم تنهایی، هر چه می خواهم کتاب بخوانم . همیشه در مسابقه‌های کتابخوانی شرکت می کردم تا برنده‌ی بن‌های کتاب شوم . معمولاً هم برنده می شدم . در دانشگاه در رشته‌ی ادبیات انگلیسی تحصیل کردم و نمره‌های خوبی گرفتم . پایان‌نامه فارغ‌التحصیلی‌ام با موضوع کاترین مانسفیلد برنده‌ی دیپلم افتخار شد و استاد

راهنمایم من را تشویق کرد که برای فوق لیسانس تلاش کنم . اما می خواستم پا به دنیای بیرون بگذارم و می دانستم آدم دانشگاه نیستم . من فقط از کتاب خواندن لذت می بردم . حتی اگر می خواستم به تحصیل ادامه دهم ، خانواده ام توانایی مالی فرستادن من به فوق لیسانس را نداشتند . ما فقیر نبودیم ، اما بعد از من دو خواهر دیگر هم بودند . برای همین بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی باید روی پای خودم می ایستادم .

آخرین باری که واقعا کتاب خوانده بودم ، کی بود؟ چه کتابی بود؟ هیچ چیز یادم نمی آمد . چگونه ممکن است زندگی یک نفر این طور دگرگون شود؟ آن من قدیمی کجا رفته بود، کسی که طوری کتاب می خواند که انگار جادو شده است؟ آن روزها- و تقریبا آن شور و حال عمیق- چه معنایی داشت ؟

آن شب توانستم آنا کارنینا را بدون این که لحظه ای تمرکز به هم بخورد ، بخوانم . کتاب را بی آن که ذهنم مشغول چیز دیگری باشد ورق می زدم . در یک نشست تا صفحه ای خواندم که آنا و ورونسکی در ایستگاه قطار مسکو برای اولین بار همدیگر را می بینند . در آن جا چوب الف را بین صفحه ها گذاشتم و برای خودم یک لیوان دیگر برندی ریختم .

برای اولین بار فکر کردم چه رمان چرندی است . قهرمان زن داستان تا فصل ۱۸ پیدایش نمی شود . در شگفت بودم که آیا این برای خوانندگان روزگار

تولستوی غیرعادی نبوده است . آن ها وقتی کتاب را با شرح جزئیات زندگی شخصیت فرعی داستان به نام ابلونسکی می خوانند، چه کار می کردند؟ فقط می نشستند و منتظر می ماندند سروکله شخصیت زن زیبا پیدا شود؟ شاید آره . شاید مردم آن روزها وقت زیادی داشتند تا بخواهند هر طور شده بگذرانند - حداقل آن بخش از جامعه که رمان می خواندند .

ناگهان دریافتم چه دیروقت است . سه صبح ! و من هنوز خوابم نمی آمد . چه کار باید می کردم؟ فکر کردم اصلا خوابم نمی آید . می توانستم به خواندن ادامه دهم . دوست داشتم ببینم چه اتفاقی می افتاد . اما باید می خوابیدم . تجربه ی تلخ بی خوابی ام را به یاد آوردم و این که چگونه هر روز آن را در محاصره ابرها به پایان می رساندم .

نه، دیگر نه . من آن روزها هنوز دانشجو بودم . هنوز می توانستم با چنان چیزی کنار بیایم . اما حالا نه . حالا من یک همسر هستم . یک مادر . من مسئولیت هایی دارم . باید ناهار همسرم را آماده کنم و مراقب پسرم باشم . اما می دانم حتی اگر حالا به رختخواب بروم، یک چرت کوتاه هم نمی توانم بزنم .

سرم را تکان دادم .

با خودم گفتم: بگذار این را بپذیرم؛ خوابم نمی‌آید و می‌خواهم بقیه کتابم را بخوانم.

آهی کشیدم و دزدکی نگاهی به کتاب قطور روی میز انداختم. همین بود. به میان آن کارنینا پریدم و تا دمیدن خورشید به خواندن ادامه دادم. آن‌ها و ورونسکی در مهمانی باله به هم نگاه می‌کنند و گرفتار عشق مقدر خود می‌شوند. آن‌ها هنگامی که اسب ورونسکی در مسابقه به زمین می‌خورد، به هم می‌ریزد (پس بالاخره یک صحنه اسب‌دوانی هم بود!) و بی‌وفایی خود را به همسرش اعتراف می‌کند. من در تمام لحظه‌هایی که ورونسکی با اسب از موانع می‌پرید، آن‌جا، در کنار او بودم. می‌شنیدم که جمعیت او را تشویق می‌کنند. در ردیف تماشاگران می‌دیدم که اسب او چگونه از پا درمی‌آید. هنگامی که پنجره از نور صبح‌گاهی روشن شد، کتاب را روی میز گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا یک فنجان قهوه بنوشم. ذهنم پر از صحنه‌های رمان بود و لبریز از احساس شدید گرسنگی که هر فکر دیگری را محو می‌کرد. دو تکه نان بریدم، روی آن کره و خردل مالیدم و یک ساندویچ پنیر خوردم. احساس شدید گرسنگی برایم تقریباً غیرقابل تحمل بود. به ندرت این قدر احساس گرسنگی می‌کردم. اما در آن لحظه به نفس نفس افتاده بودم و بشدت گرسنه بودم. یک ساندویچ دردی از من دوا نمی‌کرد؛ پس ساندویچ دیگری درست کردم و آن را با یک لیوان قهوه خوردم.

به همسرم چیزی درباره‌ی آن جلسه و بی‌خوابی شب گذشته نگفتم. نه این که بخواهم چیزی را از او پنهان کنم؛ فقط به ذهنم رسید هیچ دلیلی برای گفتن‌شان وجود ندارد. گفتنش چه فایده‌ای ممکن بود داشته باشد؟ علاوه بر این، من فقط یک شب خوابم نبرده بود. اتفاقی که گاه و بی‌گاه برای بسیاری می‌افتد.

مثل همیشه، برای همسرم یک فنجان چای ریختم و به پسرم یک لیوان شیر گرم دادم. همسرم نان تست خورد و پسرم یک کاسه برشتوک. همسرم روزنامه صبح را تورقی کرد و پسرم شعر جدیدی را که در مدرسه یاد گرفته بود زیر لب زمزمه کرد. هردوشان سوار سنترا شدند و رفتند. به همسرم گفتم: " مواظب باش " جواب داد: " نگران نباش " هردوشان دست تکان دادند. یک صبح مثل همه صبح‌ها.

وقتی رفتند، روی کاناپه نشستم و به این فکر کردم بقیه‌ی آن روزم را چگونه بگذرانم؟ چه کار باید می‌کردم؟ چه کارهایی را مجبور بودم انجام بدهم؟ به آشپزخانه رفتم تا به محتویات یخچال نگاهی اندازم. نیازی به خرید نبود. هم نان داشتیم، هم شیر و تخم‌مرغ. در جایی هم کمی گوشت بود. کلی هم میوه و سبزی بود. هرچیزی که تا ناهار فردا لازم داشتیم، آن‌جا بود.

یک کار بانکی هم داشتم، اما چیزی نبود که عجله‌ای برای انجامش داشته باشم. اگر یک روز دیگر هم آن را عقب می‌انداختم، اتفاقی نمی‌افتاد.

دوباره روی کاناپه بازگشتم و شروع به خواندن آنا کارنینا کردم. هنگام خواندن متوجه شدم تنها اندکی از ماجراهای کتاب در خاطرمان مانده است. در واقع، همه‌ی شخصیت‌ها و صحنه‌ها، همه چیز برایم تازگی داشت. چه قدر عجیب بود. انگار کتاب جدیدی را در دست گرفته بودم. از اولین باری که کتاب را خوانده بودم، باید حسابی تغییر کرده باشم؛ اما حالا از آن گذشته چیز زیادی باقی نمانده بود. بی آن که متوجه باشم، خاطره‌ی همه هیجان‌های تکان‌دهنده و فزاینده غیب شده و از بین رفته بود.

پس آن وقتی که صرف کتاب خواندن کرده بودم چه می‌شد؟ آن همه کتاب خواندن چه معنایی داشت؟

دست از خواندن کشیدم و لحظه‌ای به این فکر کردم؛ اما سردرنیاوردم و خیلی زود حتی یادم رفت به چه فکر می‌کردم. وقتی به خودم آمدم، دیدم به درخت بیرون پنجره خیره مانده‌ام. سرم را تکان دادم و دوباره مشغول خواندن شدم.

در میانه‌های جلد سوم، چند پوست چروکیده‌ی شکلات پیدا کردم که میان صفحه‌ها جا خوش کرده بودند. احتمالاً در دوران دبیرستان، هنگام رمان

خواندن شکلات می خوردم . همیشه عادت داشتم هنگام خواندن چیزی بخورم . به این فکر کردم که بعد از ازدواج لب به شکلات نزده ام . همسرم دوست ندارد من شیرینی بخورم . ما به بچه مان هم تنقلات شیرین نمی دهیم و معمولا چنین چیزهایی در خانه نگه نمی داریم .

هنگامی که به پوست های رنگ باخته شکلات، که به یک دهه ی قبل تعلق داشتند، نگاه می کردم، اشتیاق عجیبی پیدا کردم تا یک چیز واقعی بخورم . می خواستم مثل گذشته ها، هنگام خواندن آنا کارنینا شکلات در دهان بگذارم . تحمل نداشتم آن را به تعویق اندازم . به نظر می رسید همه سلول های تنم در ولع شکلات نفس نفس می زنند .

ژاکتم را روی دوش انداختم و با آسانسور پایین رفتم . پیاده به شیرینی فروشی محله مان رفتم و دو شکلات شیری، که شیرین تر از بقیه به نظر می رسیدند، خریدم . بعد از این که از مغازه بیرون آمدم، بلافاصله یکی شان را باز کردم و در راه خانه گاز زدم . طعم مطبوع شکلات شیری در دهانم پخش شد . می توانستم احساس کنم شیرینی مستقیما جذب همه اعضای بدنم می شود . در آسانسور هم دست از خوردن نکشیدم و خودم را به بوی خوشی سپردم که در آن فضای بسته پیچیده بود .

یکراست به طرف کاناپه رفتم و درحالی که شکلاتم را می خوردم، به خواندن
آنا کارنینا ادامه دادم. حتی ذره‌ای هم خوابم نمی آمد. احساس خستگی
جسمانی هم نمی کردم. می توانستم تا ابد به خواندن ادامه دهم. اولین شکلات
که تمام شد، دومی را هم باز کردم و نیمی از آن را خوردم. دو سوم جلد
سوم کتاب را خوانده بودم که نگاهی به ساعت انداختم: یازده و چهل دقیقه.
یازده و چهل دقیقه!

همسرم به زودی به خانه می آمد. کتاب را بستم و به آشپزخانه رفتم. آب در
قابلمه ریختم و زیرش را روشن کردم. کمی پیازچه رنده کردم و یک مشت
رشته فرنگی گندم در آب ریختم تا بجوشد. بعد تا جوش آمدن آب، کمی
هم جلبک دریایی خیس کردم، بریدم و رویش سس سرکه ریختم. یک بسته
توفو هم از یخچال درآوردم و قطعه قطعه کردم. در آخر به دستشویی رفتم و
دندان‌هایم را مسواک زدم تا بوی شکلات از دهانم برود.

دقیقا زمانی که آب جوش آمد، همسرم هم به خانه رسید. گفت کارش زودتر
از معمول تمام شده است.

با هم رشته فرنگی خوردیم. همسرم درباره‌ی تجهیزات جدید دندانپزشکی‌ای
حرف زد که می خواست برای مطب بخرد؛ دستگاهی که جرم دندان مریض‌ها
را بسیار تمیزتر از دستگاه‌های قبلی تمیز می کرد و بسیار سریع‌تر. این دستگاه

مثل همه‌ی تجهیزات دیگر دندانپزشکی گران بود، اما خیلی زود پول خودش را درمی‌آورد؛ چون این روزها بیماران بیشتری، تنها برای جرم‌گیری، به دندان‌پزشکی می‌آمدند.

از من پرسید: ”نظر تو چیست؟“

من نمی‌خواستم به جرم‌دندان مردم فکر کنم یا چیزی درباره‌ی آن بشنوم، مخصوصاً هنگام غذا خوردن.

فکرم انباشته از تصاویر مبهم ورونسکی بود، آن گاه که از اسبش افتاد. اما بدون شک نمی‌توانستم به همسرم چنین جوابی بدهم. او درباره‌ی دستگاه جدی بود. از او قیمت آن را پرسیدم و وانمود کردم مشغول سبک و سنگین کردن آن هستم. گفتم: ”اگر به آن احتیاج داری، چرا که نه؟ پول به هر حال خرج می‌شود. در ضمن، تو که نمی‌خواهی خرج خوش‌گذرانی کنی“

او گفت: ”درست است. خرج خوش‌گذرانی که نمی‌کنم“ بعد در سکوت به خوردن رشته‌فرنگی ادامه داد.

روی شاخه‌ی درخت بیرون پنجره، دو پرنده‌ی بزرگ نشسته بودند و آواز می‌خواندند. نیمه‌هوشیار به آن‌ها خیره شدم. خوابم نمی‌آمد. یک ذره هم خوابم نمی‌آمد. چرا؟

در حالی که میز را تمیز می کردم، همسرم روی کاناپه نشست و مشغول خواندن روزنامه شد. آنا کارنینا کنار او قرار داشت؛ اما به نظر نمی رسید متوجه آن شده باشد. برایش مهم نبود که من کتاب می خوانم یا نه.

وقتی شستن ظرف ها را تمام کردم، همسرم گفت: "امروز یک خبر خوب برایت دارم. حدس بزن"

گفتم: "نمی دانم"

خندید و گفت: "اولین مریض بعد از ظهرم، قرار را لغو کرد. تا ساعت یک و نیم مجبور نیستم به مطب بروم"

نتوانستم بفهمم چرا ممکن است این خبر خوبی باشد. نمی دانم چرا نفهمیدم.

تنها بعد از این که همسرم بلند شد و من را با خود به اتاق خواب برد، فهمیدم چه در سر دارد. اصلا حوصله اش را نداشتم. نمی فهمیدم چرا باید در آن هنگام، با او معاشقه کنم. تنها چیزی که می خواستم این بود که به سراغ کتابم بروم. می خواستم تنها روی کاناپه لم بدهم، بی سروصدا شکلات بخورم و صفحه های آنا کارنینا را ورق بزنم. در تمام مدتی که ظرف ها را می شستم، همه حواسم به ورونسکی بود و این که چگونه نویسنده ای هم چون تولستوی توانسته این قدر ماهرانه کنترل شخصیت های داستانش را به دست گیرد.

تولستوی آنها را با دقتی شگفت‌انگیز توصیف می‌کرد؛ اما این دقت خاص ،
آنها را از سعادت محروم می‌نمود . و در آخر...

چشم‌هایم را بستم و سرانگشتانم را روی گیجگاهم گذاشتم .

” متأسفم، من همه امروز سردرد داشتم؛ چه وقت بدی را انتخاب کرده‌ای ”

من واقعا گاهی سردردهای بدی می‌گیرم، برای همین او حرف من را بدون
غرغری پذیرفت .

گفت : ” بهتر است دراز بکشی و کمی استراحت کنی . تو خیلی خودت را
خسته می‌کنی ”

گفتم : ” آن‌قدرها هم شدید نیست ”

او تا ساعت یک روی کاناپه استراحت کرد . به موسیقی گوش داد و روزنامه
خواند . باز درباره دستگاه پزشکی حرف زد . تو پیش رفته‌ترین وسایل را
می‌خری و آنها بعد از دو سه سال دیگر به کار نمی‌آیند... مجبوری مدام
همه چیز را تعویض کنی... تنها کسانی که پول درمی‌آورند سازندگان
دستگاه‌ها هستند – و از این جور حرف‌ها . من چند بار نظر دادم، اگرچه
بزحمت حرف‌هایش را می‌شنیدم .

هنگامی که همسر من به مطب بازگشت، روزنامه را تا کردم و کوسن‌ها را کوبیدم تا بار دیگر پف کنند. به هره‌ی پنجره تکیه دادم و اتاق را از نظر گذراندم. نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده است. چرا خوابم نمی‌آید؟ روزهای قدیم بارها و بارها شب‌ها بیدار مانده بودم، اما هیچوقت این قدر طول نکشیده بود. قاعدتا باید بعد از این همه ساعت بیداری، به خواب عمیقی فرومی‌رفتم یا لاقلاً به طرز عمیقی احساس خستگی می‌کردم؛ اما حتی یک‌دوره هم خوابم نمی‌آمد. ذهنم کاملاً شفاف بود.

به آشپزخانه رفتم و کمی قهوه گرم کردم. فکر کردم حالا باید چه کار کنم؟ البته دلم می‌خواست بقیه‌ی آنها کارنینا را بخوانم؛ اما از طرف دیگر می‌خواستم به استخر بروم و شنا کنم. بعد از این که کلی با خودم کلنجار رفتم، تصمیم گرفتم به استخر بروم. نمی‌دانم چطور توضیح دهم؛ اما می‌خواستم با ورزش شدید، بدنم را تصفیه کنم. تصفیه کنم - از چه؟ مدتی به این فکر کردم. از چه تصفیه کنم؟

نمی‌دانستم.

اما این چیز، هرچه بود، این چیز مه‌آلود، هم چون نیرویی پنهانی به درون من آویخته بود. می‌خواستم کلمه‌ای را برایش پیدا کنم؛ اما هیچ واژه‌ای به ذهنم

نمی‌رسید. من بزحمت می‌توانم برای چیزها کلمه مناسبی پیدا کنم. مطمئنم
تولستوی می‌توانست دقیقا کلمه‌ی مناسب آن را پیدا کند.

به هر حال، مایو را در کیف شنا گذاشتم و طبق معمول با سیویک خودم تا
باشگاه ورزشی رانندگی کردم. در استخر فقط دو نفر دیگر بودند - یک مرد
جوان و یک زن میان‌سال - که هیچ کدام را نمی‌شناختم. یک نجات‌گریق
بی‌حوصله هم کنار استخر بود.

مایو ام را پوشیدم، عینک شنا را به چشم زدم و مثل همیشه سی دقیقه شنا
کردم. اما سی دقیقه کافی نبود. پانزده دقیقه‌ی دیگر هم شنا کردم و در پایان
دو طول را با سرعت تمام کراال رفتم. نفسم بند آمده بود، اما هنوز جز آن
انرژی که درون تنم فوران می‌کرد، چیزی احساس نمی‌کردم. وقتی از استخر
بیرون آمدم، همه نگاهم می‌کردند.

ساعت هنوز سه نشده بود، برای همین به بانک رفتم و کارم را انجام دادم.
فکر کردم از سوپرمارکت کمی خرید کنم؛ اما در عوض تصمیم گرفتم
مستقیم به خانه برگردم. در خانه آنا کارنینا را از آن جا که رها کرده بودم، در
دست گرفتم و بقیه شکلاتم را خوردم. وقتی پسرم ساعت چهار به خانه
برگشت، یک لیوان آبمیوه به او دادم، و کمی ژله میوه‌ای که از قبل درست
کرده بودم. بعد دست به کار تدارک شام شدم. مقدار گوشت از فریزر

در آوردم و گذاشتم یخش آب شود . کمی هم سبزی خرد کردم تا با آن تفت
دهم . مقداری سوپ درست کردم و پلو پختم . همه این کارها را مثل یک
آدم آهنی با دقت تمام به پایان رساندم .

دوباره به سراغ آنا کارنینا رفتم .

خسته نبودم .

ساعت ده به خواب رفتم و وانمود کردم، می خواهم کنار همسرم بخوابم . او
بلافاصله خوابش برد، تقریباً همان لحظه‌ای که چراغ خاموش شد؛ انگار سیمی
از لامپ به مغز او متصل بود .

جالب است آدم‌های مثل او کم پیدا می‌شوند . بیشتر آدم‌ها مشکل بد خوابی
دارند . پدرم یکی‌شان بود . او همیشه گله می‌کرد که خوابش سبک است . نه
تنها به سختی خوابش می‌برد ، بلکه کوچکترین صدا یا حرکتی هم از خواب
بیدارش می‌کرد و دیگر تا صبح خوابش نمی‌برد .

همسر من اما نه، او وقتی خوابش می‌برد، دیگر هیچ چیز تا صبح نمی‌تواند
بیدارش کند . ما تازه ازدواج کرده بودیم که من از این ماجرا حسابی
شگفت‌زده شدم . حتی امتحان کردم بینم چه چیز ممکن است بیدارش کند .
به صورتش آب پراندم، با قلم مو دماغش را قلقلک دادم و از این جور کارها .
اما حتی یک بار هم نتوانستم بیدارش کنم . اگر خیلی پافشاری می‌کردم،

می توانستم ناله اش را در آورم، اما فقط یک بار . او هیچوقت خواب نمی بیند .
حداقل خواب هایی که دیده است، هیچ وقت یادش نمی آید . نگفته پیدا است
که او هیچوقت دچار خلسه های از خودبی خودی نمی شود . او فقط می خوابد ؛
مثل لاک پستی زیر گل ها .

عجیب است . اما این به من در عادت های جدید شبانه ام کمک بسیاری کرد .
ده دقیقه کنارش دراز می کشیدم، بعد از تخت بیرون می آمدم . به اتاق نشیمن
می رفتم، آباژور را روشن می کردم و برای خودم یک لیوان برندی می ریختم .
سپس، روی کاناپه می نشستم و کتابم را می خواندم . نم نم برندی می نوشیدم و
می گذاشتم این مایع ملایم، روی زیان بلغزد . هر وقت هوس می کردم، یک
شیرینی یا تکه شکلاتی را که در بوفه پنهان کرده بودم، در دهان می گذاشتم .
بعد از مدتی صبح می شد . آن وقت کتاب را می بستم و برای خودم یک لیوان
قهوه می ریختم . ساندویچی درست می کردم و می خوردم .
روزهایم تازه روی روال افتاده بود .

کارهایم را با عجله تمام می کردم و بقیه صبح را به کتاب خواندن می گذراندم .
کمی قبل از ظهر، کتابم را می گذاشتم و ناهار همسرم را آماده می کردم . او
قبل از ساعت یک خانه را ترک می کرد . من هم به باشگاه ورزشی می رفتم و
شنا می کردم . یک ساعت کامل . از وقتی نمی خوابیدم، سی دقیقه کفاف

نمی داد. وقتی در آب بودم، همه‌ی ذهنم روی شنا کردن متمرکز بود. تنها و تنها به این فکر می‌کردم که چطور دست‌ها و پاهایم را درست حرکت دهم و منظم نفس‌گیری کنم. اگر آشنایی را می‌دیدم، به زحمت چیزی می‌گفتم - فقط سلام و احوالپرسی‌های قراردادی. همه دعوت‌ها را رد می‌کردم. می‌گفتم: "بخشید، امروز باید یک راست به خانه بروم. کاری دارم که باید انجام دهم" نمی‌خواستم با کسی باشم. نمی‌خواستم وقتم را با غیبت‌های بی‌پایان تلف کنم. وقتی به سختی شنا می‌کردم و از استخر بیرون می‌آمدم، فقط می‌خواستم هرچه زودتر به خانه برگردم و کتاب بخوانم.

کارهایم را از سر اجبار و وظیفه انجام می‌دادم - به خرید می‌رفتم، آشپزی می‌کردم، با همسرم معاشقه داشتم. وقتی به آن‌ها می‌پرداختم، آسان بودند. تنها باید ارتباط ذهن و بدنم را قطع می‌کردم. وقتی بدنم کارش را می‌کرد، ذهنم در فضای درون خود شناور بود. من خانه را بدون کوچکترین دغدغه‌ای سروسامان می‌دادم، با همسرم گپ می‌زدم و به پسرم غذا می‌دادم.

پس از آن که خوابیدن را کنار گذاشتم، دریافتم واقعیت چه چیز ساده‌ای است و چه آسان می‌توان آن را تحقق بخشید. تنها واقعیت هست؛ فقط خانه‌داری، فقط یک خانه ساده، مثل راه انداختن یک ماشین ساده. وقتی یاد گرفتی چطور راهش بیندازی، فقط مسأله‌ی تکرار است. این دکمه را فشار می‌دهی و

آن دسته را می کشی . عقربه‌ها را تنظیم می کنی ، درپوش را می گذاری ، زمان
سنگ را میزان می کنی، همین کارها، بارها و بارها .

البته گاه وبی گاه، تغییرهایی هم پیش می آید . مادرشوهرم با ما شام می خورد .
یک روز یکشنبه، ما هر سه به باغ وحش می رویم . پسر اسهال بدی می گیرد .
اما هیچکدام از این اتفاق‌ها، کوچک تری تأثیری بر هستی من ندارد . آن‌ها
هم چون نسیمی آرام از کنار من می گذرند . من با مادر شوهرم گپ می زنم،
برای چهار نفر شام می پزم، مقابل قفس خرس‌ها عکس می اندازم، روی شکم
پسرم کیسه‌ی آب جوش می گذارم و به او دوا می دهم .

هیچکس متوجه تغییری نشد . هیچکس نفهمید من دیگر اصلاً نمی خوابم، که
همه وقتم را کتاب می خوانم، که ذهنم جایی صدها سال- و صدها مایل-
دورتر از واقعیت پرسه می زند . مهم نبود چقدر مثل آدم آهنی کار می کردم،
مهم نبود عشق و محبت اندکی صرف واقعیت می کردم؛ به هر حال، رابطه
همسرم، پسرم، و مادرشوهرم با من مثل قبل بود؛ حتی می توانم بگویم از قبل با
من راحتتر بودند.

این گونه یک هفته سپری شد .

هنگامی که وارد هفته دوم بیداری مداوم شدم، کمی ترسیدم . طبیعی
نبود. آدم‌ها باید بخوابند . همه‌ی آدم‌ها می خوابند . سال‌ها پیش خواننده بودم

که یکی از شیوه‌های شکنجه این است که نگذاری قربانی بخوابد. فکر کنم نازی‌ها این کار را می‌کردند. آن‌ها شخص را در فضای کوچکی به زنجیر می‌کشیدند، پلک‌هایش را باز نگه می‌داشتند و به صورتش نور می‌تاباندند و بی‌وقفه صداهای گوش‌خراش پخش می‌کردند. زندانی در آخر مشاعرش را از دست می‌داد و می‌مرد.

یادم نیست در مقاله نوشته بود چقدر طول می‌کشد تا شخصی دیوانه شود، اما نباید بیشتر از سه یا چهار روز باشد. با این حال، من یک هفته بود که نخوابیده بودم. واقعا زمانی طولانی بود. اما سلامتم به خطر نیفتاده بود. برعکس، از همیشه پرانرژی‌تر بودم.

یک روز، بعد از حمام، برهنه مقابل آینه ایستادم. با شگفتی دریافتم بدنم از شدت انرژی در آستانه‌ی انفجار است. سانت به سانت بدنم را با دقت بررسی کردم، از فرق سر تا نوک پا؛ اما کوچکترین نشانی از گوشت اضافه یا چروک ندیدم. البته دیگر بدن یک دختر جوان را نداشتم؛ اما پوستم بیشتر از گذشته می‌درخشید و از همیشه کشیده‌تر شده بود. گوشت پهلوی کمرم را میان انگشتانم گرفتم. سفت بود و به طرز عجیبی منعطف.

برای اولین بار فهمیدم از آنچه فکر می‌کردم، زیباتر هستم. آن قدر جوان‌تر از قبل به نظر می‌رسیدم که خودم شوکه شدم. می‌توانستم خودم را بیست و چهار

ساله جا بزمن . پوستم صاف بود، چشم هایم براق و لبانم مرطوب . سایه ی زیر گونه های برآمده ام (چیزی که من به راستی از آن نفرت داشتم) دیگر به چشم نمی آمد - اصلا نشستم و با حوصله بیست دقیقه ی تمام صورتم را در آینه تماشا کردم. واقع بینانه، آن را از همه ی زاویه ها و رانداز کردم. نه، اشتباه نمی کردم. من، واقعا زیبا بودم .

چه اتفاقی برایم افتاده بود؟

فکر کردم خودم را به یک دکتر نشان دهم .

من یک دکتر خانوادگی داشتم که از بچگی مراقبم بود و به او احساس نزدیکی می کردم . اما هرچه بیشتر به این فکر می کردم که او با شنیدن ماجرای من چه عکس العملی نشان خواهد داد، کمتر مایل می شدم ماجرا را برایش تعریف کنم . آیا حرف هایم را باور می کرد؟ اگر می گفتم یک هفته است نخوابیده ام، شاید فکر می کرد دیوانه شده ام . یا شاید آن را نوعی بی خوابی عصبی تشخیص می داد . اما اگر حرف هایم را باور می کرد، شاید من را به یک بیمارستان بزرگ تحقیقاتی می فرستاد تا روی من آزمایش انجام دهند .

بعد چه اتفاق می افتد؟

دست و پایم را می بستند و من را از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه می فرستادند . آن ها روی من آزمایش های ای.ای.جی. و ای.کی.جی. انجام

می دادند، ادرارم را تجزیه می کردند، فشار خونم را اندازه می گرفتند، از من نوار مغزی می گرفتند؛ و خدا می داند چه بلاهای دیگری سرم می آوردند .

تحملش را نداشتم . فقط می خواستم به حال خودم باشم و آرام کتابم را بخوانم .

می خواستم هر روز وقت داشته باشم شنا کنم . می خواستم آزاد باشم . این چیزی بود که بیشتر از هر چیز دیگری می خواستم . نمی خواستم در هیچ بیمارستانی بستری شوم . حتی اگر آن ها من را به بیمارستان می بردند، چه چیزی می فهمیدند؟ یک خروار آزمایش می گرفتند و یک خروار فرضیه می بافتند . فقط همین . نمی خواستم در چنان جایی زندانی شوم .

یک روز بعد از ظهر به کتابخانه رفتم و چند کتاب درباره ی خواب خواندم . کتاب هایی که پیدا کردم، چیز زیادی نمی گفتند . در واقع ، همه شان یک حرف می زدند : خواب، استراحت است، مثل خاموش کردن یک ماشین . اگر موتور ماشین شما بی وقفه کار کند، دیر یا زود خراب می شود . یک موتور در حال کار، گرما تولید می کند و انباشت گرما، ماشین را از پا درمی آورد . به خاطر همین باید یگذارید موتور استراحت کند و خنک شود . خلاصه این که خوابیدن مثل خاموش کردن موتور است . در انسان ها، خواب هم موجب استراحت چشم می شود و هم روان . وقتی یک نفر دراز می کشد و

عضلاتش را رها می کند، همزمان، چشم هایش را هم می بندد و زنجیره‌ی افکارش را پاره می کند. افکار زائد، نوعی تخلیه‌ی الکتریکی انجام می دهند که به شکل خواب نمود می یابد.

یکی از کتاب‌ها به نکته جالبی اشاره کرده بود. نویسنده مدعی شده بود که انسان‌ها، ذاتاً نمی‌توانند از انگیزش‌های فردی پایداری که در زنجیره‌ی افکار یا حرکات جسمانی‌شان وجود دارد، رهایی یابند. انسان‌ها، ناخودآگاه، به فعالیت‌ها و افکار و انگیزش‌هایی شکل می‌دهند که تحت شرایط عادی هیچوقت از میان نمی‌روند. به بیان دیگر، انسان‌ها در سلول انگیزش‌های خود زندانی شده‌اند. آنچه این انگیزش‌ها را تعدیل می‌کند و مهار آن‌ها را به دست می‌گیرد- تا، به بیان نویسنده، ارگانیسم بدن مثل پاشنه کفش در یک زاویه‌ی خاصی فرسوده نشود- چیزی جز خواب نیست. خواب، به طرز شفافبخشی، تمایلات انسانی را خنثی می‌کند. آدم‌ها در خواب به‌طور طبیعی عضلات خود را، که همواره تنها در یک جهت مورد استفاده قرار می‌گیرند، رها می‌کنند. خواب مدار ذهن را نیز که تنها در یک جهت فعالیت کرده است، آرام می‌کند و به آن امکان تخلیه می‌دهد. این‌گونه است که انسان‌ها آرام می‌شوند. خواب، فعالیت است که به جبر تقدیر در انسان‌ها برنامه‌ریزی شده است؛ هیچ کس استثنا نیست. اگر کسی از این قاعده مستثنی باشد، "اساس بودن" او به خطر می‌افتد.

از خودم پرسیدم: انگیزش‌ها؟

تنها "انگیزش" من، که می‌توانستم به آن فکر کنم، خانه‌داری بود- کارهای روزمره‌ای که هر روز مثل یک آدم آهنی بی‌احساس انجام می‌دادم. غذا پختن، خرید کردن، شستن لباس‌ها و بچه‌داری: اگر این‌ها "انگیزش" نیستند، پس چه هستند؟ من می‌توانم آن‌ها را با چشم‌های بسته هم انجام دهم. دکمه را فشار بده. دسته را بکش. خیلی زود، واقعیت می‌لغزد و دور می‌شود. همان حرکات‌های جسمانی، دوباره و دوباره. انگیزش‌ها. آن‌ها من را تحلیل می‌کردند و یک گوشه از وجودم را فرسوده می‌کردند مثل پاشنه‌ی کفش. برای تنظیم آن‌ها باید هر روز می‌خوابیدم تا آرام شوم.

آیا این‌طور بود؟

متن را باردیگر، با تمرکز تمام خواندم. سر تکان دادم، بله بدون شک این‌طور بود.

پس زندگی من چه معنایی داشت؟ انگیزش‌های من را تحلیل می‌کردند و من می‌خوابیدم تا آسیب‌هایم را ترمیم کنم. زندگی من چیزی جز این تکرار چرخه نبود. به هیچ‌جا نمی‌انجامید.

درحالی‌که پشت میز کتابخانه نشسته بودم، سر تکان دادم.

دیگر خواب، بی خواب! اما اگر دیوانه شوم، چه؟ اگر "اساس بودنم" را از دست دهم، چه؟ لااقل دیگر انگیزش‌ها من را تحلیل نخواهند برد. اگر خواب چیزی جز ترمیم دوره‌ای اجزای فرسوده‌ی من نیست، دیگر نمی‌خواهم بخوابم. دیگر به خواب نیازی ندارم. شاید بدنم تحلیل برود؛ اما از این پس ذهنم از آن من خواهد بود. آن را برای خودم نگه می‌دارم. آن را به هیچکس نمی‌دهم. نمی‌خواهم "ترمیم" شوم. نمی‌خواهم بخوابم.

کتابخانه را ترک کردم، درحالی که عزمی راسخ وجودم را فرا گرفته بود. حالا دیگر از این که نمی‌توانستم بخوابم، ترسی نداشتم. کجایش ترسناک بود؟ به مزایای آن فکر کن. حالا از ساعت ده شب تا شش صبح، تنها به خودم تعلق داشت. تاکنون، یک سوم هر روزم به خواب می‌گذشت؛ اما دیگر نه. دیگر نه. حالا این زمان برای من بود. تنها برای من، نه هیچکس دیگر، همه‌اش برای خودم بود. می‌توانستم این زمان را هرطور دوست دارم، بگذرانم. هیچکس هم جلودارم نبود. هیچ کس از من چیزی طلب نمی‌کرد. بله، درست بود. من زندگی‌ام را بسط داده بودم. آن را یک سوم بیشتر کرده بودم.

ممکن است بگویید که این، از نظر زیستی، غیر طبیعی است. شاید حق با شما باشد. شاید یک روز در آینده مجبور شوم تاوان این کار غیر طبیعی را

بپردازم. شاید زندگی، در آینده، این قسمت‌های بسط یافته را با من حساب کند- و این "امتیازی" باشد که اکنون به من داده است. این یک فرضیه بی پایه است. اما هیچ پایه‌ای هم برای انکار آن وجود ندارد. تا حدودی به نظرم درست می‌رسد؛ یعنی در پایان ترازنامه زمان‌های وام گرفته، هم سطح خواهد شد.

اما راستش را بخواهید، برای من پیشیزی هم مهم نیست، حتی اگر به بهای آن جوان مرگ شوم. بهترین کاری که با این فرضیه می‌توان کرد این است که بگذاری در هر مسیری که می‌خواهد، به جریان بیفتد. حداقل، حالا، من زندگی‌ام را بسط داده بودم، و این رویایی بود. دست‌هایم دیگر خالی نبودند. من این‌جا بودم- زنده و می‌توانستم این را احساس کنم. واقعیت داشت. من دیگر تحلیل نمی‌رفتم، لاقلاً پاره‌ای از من وجود داشت که تحلیل نمی‌رفت. و همان بود که به من احساس واقعی زنده بودن می‌داد. زندگی بدون این احساس شاید تا ابد ادامه می‌یافت، اما از هر معنایی تهی بود. حالا این را به وضوح می‌دیدم.

وقتی مطمئن می‌شدم همسرم خوابیده است، می‌رفتم و روی کاناپه اتاق نشیمن می‌نشستم، برای خودم برندی می‌نوشیدم و کتابم را در دست می‌گرفتم. انا کارنیا را سه بار خواندم. هر بار، چیز تازه‌ای کشف می‌کردم. این رمان چند

جلدی، پر از معما و گره‌گشایی بود. مثل یک جعبه‌ی چینی، دنیای رمان، دنیاها را کوچکتی را دربر می‌گرفت و درون هر کدام آن‌ها هم دنیاها را کوچکتی قرار داشت. این دنیاها در کنار هم به جهانی یکپارچه شکل می‌دادند؛ و این جهان انتظار می‌کشید خواننده‌ای آن را کشف کند. آن من قدیمی، تنها توانسته بود بخش‌های کوچکی از آن را دریابد؛ اما نگاه خیره‌من جدید، می‌توانست تا هسته‌ی آن نفوذ کند و آن را به تمامی دریابد. من دقیقاً می‌دانستم تولستوی بزرگ چه می‌خواست بگوید، و می‌خواست خواننده از دل کتابش چه چیزهایی بیرون بکشد؛ می‌توانستم بینم که چگونه پیام او در قالب یک رمان متبلور است، و چه چیزهایی در آن رمان از خود نویسنده پیشی گرفته است.

اگرچه به شدت روی کتاب تمرکز کرده بودم، هیچوقت خسته نمی‌شدم. وقتی آن کارنیرا را آن قدر که در توانم بود، خواندم، به سراغ داستایوسکی رفتم. با تمرکز عجیب، کتابی را بعد از کتاب دیگر تمام می‌کردم؛ و هیچوقت خسته نمی‌شدم. سخت‌ترین متن‌ها را بدون زحمت متوجه می‌شدم و با احساسات عمیق به آن‌ها پاسخ می‌دادم.

احساس کردم انگار همیشه قرار بوده من این‌گونه باشم . با کنار گذاشتن خواب، زندگی ام بیشتر شده بود . نیروی تمرکز، مهم‌ترین چیز بود . زندگی بدون این نیرو مثل این است که چشم‌هایت را باز کنی، اما نتوانی ببینی .

بالاخره بطری برندی ام تمام شد . همه اش را خودم نوشیده بودم . به بخش مشروبات یک فروشگاه رفتم تا یک بطری دیگر رمی مارتین بخرم . وقتی آن جا بودم، با خودم فکر کردم بد نیست یک بطری شراب قرمز هم بخرم و یک لیوان ظریف کریستال برای برندی، با شکلات و شیرینی .

گاهی، هنگام مطالعه، هیجان زده می‌شدم؛ آن وقت بود که کتاب را کنار می‌گذاشتم و ورزش می‌کردم . کمی حرکات نرمشی انجام می‌دادم یا فقط دور اتاق راه می‌رفتم .

اگر حس و حالش را داشتم، به رانندگی‌های شبانه می‌رفتم . لباس عوض می‌کردم، سوار سیویک خودم می‌شدم و بی‌هدف در خیابان‌های محل می‌گشتم . گاهی سری به یک رستوران شبانه می‌زدم و یک لیوان قهوه می‌نوشیدم . اما برخورد با آدم‌های دیگر واقعا مایه‌ی دردسر بود؛ بنابراین، معمولا ترجیح می‌دادم در ماشین بمانم . در جایی امن پارک می‌کردم و می‌گذاشتم ذهنم هر جا که می‌خواهد، برود . گاه همه راه را تا بندر رانندگی می‌کردم ، تا قایق‌ها را تماشا کنم .

یک بار هم یک پلیس از من بازجویی کرد. دو و نیم صبح بود و من زیر تیر چراغ برقی در نزدیک اسکله پارک کرده بودم. به رادیوی ماشین گوش می‌دادم و نور کشتی‌هایی را می‌دیدم که به آرامی عبور می‌کردند. مرد پلیس با دست به شیشه‌ی ماشینم زد. شیشه را پایین کشیدم. او جوان و خوش قیافه بود، و بسیار مؤدب. به او توضیح دادم که خوابم نمی‌برد. گواهی‌نامه‌ام را خواست و مدتی آن را ورنانداز کرد. گفت: "ماه گذشته این جا یک نفر را به قتل رساندند. سه مرد جوان به یک زوج حمله کردند، مرد را کشتند و به زن تجاوز کردند" یادم آمد چیزهایی درباره‌ی این حادثه در روزنامه خوانده بودم. سری تکان دادم. "خانم محترم. اگر واقعا کاری ندارید، بهتر است شب‌ها این‌جا نیاید" از او تشکر کردم و گفتم آن‌جا را ترک می‌کنم. او گواهی‌نامه‌ام را به من پس داد. ماشینم را روشن کردم و از آن‌جا دور شدم. این تنها باری بود که کسی با من حرف زد. معمولا شب‌ها یک ساعتی در خیابان‌ها می‌گشتم و هیچکس مزاحم نمی‌شد. بعد در گاراژ زیرزمین مان پارک می‌کردم. درست کنار سنترای سفید رنگ همسرم؛ او آن بالا در تاریکی، به خواب عمیقی فرو رفته بود. من به صدای موتور داغ ماشین که هنگام خنک‌شدم تق‌تق می‌کرد، گوش می‌سپردم و وقتی صدا فرو می‌خفت، به طبقه بالا می‌رفتم.

وقتی داخل خانه می شدم، قبل از هرچیز نگاه می کردم بینم همسرم هنوز خوابیده است یا نه . او همیشه خواب بود . بعد به سراغ پسر می رفتم . او هم همیشه به خواب عمیقی فرو رفته بود . آن ها از هیچ چیز بو نبرده بودند . فکر می کردند دنیا مثل همیشه است و هیچ تغییری نکرده؛ اما در اشتباه بودند . دنیا به گونه ای که آن ها حتی فکرش را هم نمی کردند، عوض شده بود . تغییر زیادی کرده بود، تغییری سریع، دیگر هیچ وقت مثل قبل نمی شد .

یکبار ایستادم و به چهره همسر در خواب خیره شدم . از اتاق خواب صدای فروافتادن چیزی را شنیده بودم و به آن جا شتافته بودم . ساعت شماطه دار روی زمین افتاده بود . احتمالاً در خواب، دستش به آن خورده بود . اما همسر مثل همیشه به خواب عمیقی فرو رفته بود، و خبر نداشت چه کار کرده است . چه چیز می توانست این مرد را از خواب بیدار کند ؟ ساعت را برداشتم و روی پاتختی گذاشتم . بعد دست به سینه ایستادم و به همسر خیره شدم . از آخرین باری که صورتش را با دقت بررسی کرده بودم، چقدر گذشته بود- سال ها ؟ اوایل ازدواج ما زیاد این کار را می کردم . این تنها چیزی بود که آرامم می کرد و به من احساس امنیت می داد . با خودم می گفتم : ” تا وقتی او اینطور آرام خوابیده است، من در امان هستم ” برای همین، مدت زیادی او را در خواب تماشا می کردم .

اما یک روز، این عادت را ترک کردم. از کی؟ سعی کردم به خاطر آورم. شاید از آن روزی که من و مادر شوهرم، سر اسم گذاشت روی پسرمان بحثمان شد. او یکی از هواداران این فرقه های دینی بود و از کشیش خواسته بود به این نوزاد، اسمی "ارزانی کند" دقیقاً یادم نیست چه اسمی پیشنهاد داد؛ اما نمی خواستم بگذارم یک کشیش روی فرزندم اسم بگذارد. آن روزها دعوی شدید بین ما در گرفت؛ اما همسر من نتوانست چیزی به هیچکدام مان بگوید. او کنار ایستاده بود و سعی می کرد ما را آرام کند.

از آن به بعد، دیگر احساس نکردم همسر حامی من است. فکر کنم این تنها چیزی بود که از او خواستم و او نتوانست به من بدهد. او تنها توانست خونم را به جوش بیاورد. البته، همه ی این ها به سال ها پیش برمی گردد. من و مادر شوهرم مدت ها است آشتی کرده ایم. من روی پسرمان، اسمی را گذاشتم که دلم می خواست. به علاوه، رابطه من و همسر من خیلی زود به حالت عادی بازگشت.

اما مطمئنم این پایان نگاه کردن های من به چهره ی خوابیده ی او بود.

حالا بار دیگر من بالای سر او ایستاده بودم و مثل قبل، بی صدا به چهره اش نگاه می کردم. یک پای برهنه از زیر پتو بیرون زده بود و زاویه اش آن قدر عجیب بود که انگار به کس دیگری تعلق داشت. پای بزرگ و زمختی بود. دهان

همسرم باز مانده بود و لب پایش آویزان بود . گاه بگاه پره های بینی اش تکانی می خوردند . زیر چشمانش تکانی می خوردند . زیر چشمانش یک خال بود که اذیت می کرد . خیلی بزرگ و زننده بنظر می رسید . چشم های بسته و پلک های فروافتاده اش ، از آن هم زننده تر بود . آنطور که پتو را دور بدنش پیچیده بود ، شبیه یک احمق بتمام معنا شده بود . آن ها که می گویند : ” دنیا را آب برده و او را خواب ” راست می گویند . چه قدر زشت و زننده ! او در خواب چه قدر زشت بود ! فکر کردم چه قدر فاجعه است . او نباید قبلا این طور بوده باشد . مطمئنم وقتی ازدواج کردیم ، خوش قیافه تر بود ؛ صورتش محکم و گوش به زنگ به نظر می رسید . حتی در خواب عمیق هم نمی توانسته این قدر بی ریخت باشد .

سعی کردم به یاد آورم که پیش ترها چهره او در خواب چگونه بود ؛ اما هر چه به ذهنم فشار آوردم ، چیزی یادم نیامد . فقط مطمئن بودم که نمی توانسته اینقدر زشت باشد . یا شاید داشتم خودم را گول می زدم . شاید او همیشه در خواب اینطور به نظر می رسیده و من درگیر فرافکنی های احساسی خودم بوده ام . مطمئنم اگر مادرم بود ، همین را می گفت . این جور فکر کردن ، ویژگی مرغهاست . او همیشه روی این نکته پافشاری می کرد که ” همه این عشق های کبوتری دو سال طول می کشد ، حداکثر سه سال ” مطمئنم که حالا به من

می گوید: ” آن روزها تو تازه عروس بودی . معلوم است که شوهر کوچولوی تو در خواب دوست داشتنی تر بنظر می رسید ”

مطمئنم که مادرم چنین حرفی می زد؛ اما همانقدر مطمئنم که، این حرف درست نیست . همسر من در گذر سال ها زشت شده است . صلابت چهره اش از بین رفته؛ پیر شدن یعنی همین . او پیر و خسته شده است . فرسوده شده است . او بدون شک در سال های بعد هم زشت تر خواهد شد و من چاره ای ندارم جز این که با آن کنار بیایم . آن را بپذیرم و به آن تن دهم .

همچنان که ایستاده بودم و به او نگاه می کردم ، آهی کشیدم . آه عمیقی بود، و مثل همه ی آه ها پر صدا . اما طبعا او را حتی کوچکتین تکانی هم نداد . بلندترین ناله ی دنیا هم او را از خواب بیدار نمی کرد .

از آن جا بیرون آمدم و به اتاق نشیمن باز گشتم . برای خودم یک برندی ریختم و خواندن را از سر گرفتم . اما یک چیز نمی گذاشت تمرکز کنم . کتاب را بستم و به اتاق پسرم رفتم . در را باز کردم و زیر نور راهرو که به درون اتاق می تابید، به چهره ی او خیره شدم . او هم مثل همسرم به خواب عمیقی فرو رفته بود . مثل همیشه . او را در خواب تماشا کردم . به چهره ی صاف و تقریبا بی حالتش نگاه انداختم . با چهره ی همسرم خیلی فرق داشت : هرچه باشد ، او

هنوز یک کودک است . پوستش هنوز می درخشید و هیچ جای آن به زشتی نمی زد .

با این حال ، در چهره ی پسر چیزی بود که من را آزار می داد . هیچ وقت به چنین چیزی فکر نکرده بودم . چه چیز من را به این فکر انداخته بود ؟ آن جا ایستادم ، دست هایم را به سینه زدم و به پسر نگاه کردم . بله ، بدون شک ، او را دوست داشتم . او را بی اندازه دوست داشتم . اما بدون تردید آن چیز هنوز آزارم می داد و روی اعصابم می رفت .

سرم را تکان دادم .

چشم هایم را بستم و آن ها را بسته نگه داشتم . بعد آن ها را باز کردم و بار دیگر به صورت پسر نگاه انداختم . ناگهان فهمیدم . آنچه در صورت خوابیده ی پسر من را عذاب می داد ، این بود که دقیقا شبیه صورت پدرش بود ؛ و دقیقا شبیه مادر شوهرم ، کله شق ، خودخواه . این در خون آن ها بود . در خانواده ی همسرم نوعی خودپسندی وجود داشت که از آن متنفر بودم . درست است . همسرم با من رفتار خوبی دارد . او شیرین و مهربان و نجیب است و همیشه مراقب است احساسات من را در نظر بگیرد . او هیچوقت با زن های دیگر بگوببخند ندارد و سخت کار می کند . او جدی است و با همه مهربان است . همه دوستانم به من می گویند چقدر خوش شانس بوده ام که او را به دست

آورده‌ام. من حتی نمی‌توانم از او کوچکت‌ترین ایرادی بگیرم. این دقیقا چیزی است که خون من را به جوش می‌آورد. خالی بودن او از عیب، به انعطاف‌ناپذیری عجیبی دامن می‌زند و راه را بر هر گونه تخیل می‌بندد. این چیزی است که اعصاب من را خرد می‌کند.

این دقیقا همان حالتی بود که در چهره پسر من، هنگام خواب، به چشم می‌خورد.

بار دیگر سرم را تکان دادم. این پسر کوچک برای من یک غریبه بود. حتی وقتی بزرگ شود هم من را نخواهد فهمید؛ همان طور که همسرم به سختی می‌تواند احساسات کنونی من را درک کند.

شکی نیست که من پسر را دوست دارم. اما در آن لحظه احساس کردم که یک روز، دیگر نخواهم توانست با این شدت به او عشق بورزم. می‌دانم. فکر مادرانه‌ای نیست. بیشتر مادرها هیچوقت به چنین چیزی فکر نمی‌کنند. اما من، همچنان که آن‌جا ایستاده بودم و به او نگاه می‌کردم، با اطمینان هرچه بیشتر می‌دانستم روزی فرا می‌رسد که از او متنفر خواهم شد.

این فکر مرا بشدت غمگین کرد. در را بستم و چراغ راهرو را خاموش کردم. به اتاق نشیمن برگشتم، روی کاناپه نشستم و کتابم را باز کردم. چند صفحه‌ای

که خواندم، دوباره کتاب را بستم . به ساعت نگاه کردم . کمی به سه مانده بود.

در این فکر بودم چند روز گذشته است که من نخوابیده بودم . بیخوابی از سه شنبه دو هفته پیش شروع شده بود و اگر امروز را هم حساب می کردیم، هفده روز از آن می گذشت . در این هفده روز حتی یک لحظه هم نخوابیده بودم . هفده روز و هفده شب . زمانی طولانی بود . دیگر حتی یادم نمی آمد خوابیدن چگونه بود .

چشمانم را بستم و سعی کردم حس خواب را بخاطر آورم؛ اما تنها چیزی که درونم وجود داشت یک سیاهی بیدار بود . یک سیاهی بیدار: که واژه مرگ را در ذهن تداعی می کرد .

آیا داشتم می مردم؟

اگر حالا بمیرم، زندگی ام به چند می ارزد؟

اصلا نمی توانم جوابی بدهم .

بسیار خب، اما، چه مرگی؟

تا امروز، خواب را نوعی مردن می دانستم . فکر می کردم مرگ، امتداد خواب باشد . خواب بسیار عمیق تر از خواب های عادی . خوابی که از هرگونه خودآگاهی خالی است؛ آرامش ابدی، خاموشی مطلق .

اما حالا به این فکر افتاده ام که قبلا اشتباه می کردم . شاید مرگ هیچ شباهتی به خوابیدن نداشته باشد . شاید مرگ بکلی در مقوله دیگری بگنجد؛ چیزی شبیه این تاریک بیدار، بی پایان و بی انتها، که حالا درون خود احساس می کنم .

نه، اگر این طور بود، خیلی وحشتناک می شد . اگر مرگ برای ما استراحت نباشد، پس چه چیز زندگی ناقص ما را که چنین انباشته از فرسودگی است، باز خواهد خرید ؟ گذشته از همه ی این ها، هیچکس نمی داند مرگ چیست . چه کسی توانسته مرگ را براستی ببیند ؟ هیچکس، جز کسانی که مرده اند . هیچ زنده ای نمی داند مرگ چیست . زنده ها فقط می توانند حدس بزنند و بهترین حدس، هنوز هم یک حدس است . شاید مرگ نوعی استراحت باشد، اما با تعقل هم نمی توان این را فهمید . تنها راه برای این که بدانی مرگ چیست، این است که بمیری . مرگ ممکن است هر چیزی باشد .

وحشتی عظیم، ذهنم را فرا گرفت . سرمای خشک کننده از ستون فقراتم پایین لغزید . چشمانم هنوز بسته بود . حتی توان باز کردن شان را نداشتم . به تاریکی غلیظی خیره ماندم که در برابر من گسترده بود، عمیق و بی ثمر،

همچون کیهان . من تنهای تنها بودم . ذهنم در تمرکزی عمیق فرورفته بود و هر لحظه بزرگتر می شد. اگر اراده می کردم، می توانستم نهایت اعماق کیهان را بینم . اما ترجیح دادم نگاه نکنم؛ هنوز برای این کار، خیلی زود بود .

اگر مرگ این گونه بود، اگر مردن به معنای بیدار ماندن ابدی و خیره ماندن به این تاریکی بود، چه کار باید می کردم؟

بالاخره توانستم چشم هایم را باز کنم . برندی باقی مانده در لیوان را تا ته سرکشیدم .

لباس های راحتی ام را درمی آورم و شلوار جین و تی شرت و بادگیر می پوشم . موهایم را پشت سرم دم اسبی می بندم و زیر بادگیر می کنم . کلاه بیس بال هم سرم را روی سرم می گذارم . در آینه، شبیه پسرها شده ام . چه عالی . کفش های ورزشی ام را هم به پا می کنم و به گاراژ زیرزمینی می روم .

خودم را پشت فرمان می لغزانم، سویچ را می چرخانم و به صدای پیوسته موتور گوش می دهم؛ صدایش طبیعی است . دست هایم را روی فرمان می گذارم و چند نفس عمیق می کشم . بعد ماشین را در دنده می گذارم و از خانه بیرون می زنم . ماشین بهتر از همیشه حرکت می کند؛ انگار روی سطح یخی می لغزد . یک دنده بالاتر می روم تا ماشین راحتتر حرکت کند . از محله بیرون می زنم و وارد بزرگراه یوکوهاما می شوم .

ساعت تازه سه صبح است، اما ماشین‌های در حال حرکت انگشت شمارند .
تریلی‌های عظیم از کنار من عبور می‌کنند و در مسیر شرق، زمین را می‌لرزانند.
راننده‌های آن‌ها شب‌ها نمی‌خوابند . آن‌ها، برای کار آیی بیشتر، روزها
می‌خوابند و شب‌ها کار می‌کنند؛ چه عبث . من می‌توانم هم روزها کار کنم و
هم شب‌ها . من مجبور نیستم بخوابم .

فکر کنم از نظر زیستی غیرطبیعی باشد، اما چه کسی می‌داند چه چیز طبیعی
است؟ آن‌ها فقط استقرا می‌کنند . اما من فراتر از این هستم؛ یک حکم
پیشینی، یک جهش تکاملی .

در حالی که به رادیوی ماشین گوش می‌کنم، بسوی بندر می‌رانم . هوس
موسیقی کلاسیک کرده‌ام، اما ایستگاه شبانه‌ای پیدا نمی‌کنم که موسیقی
کلاسیک پخش کند . راک احمقانه‌ی ژاپنی . ترانه‌های عاشقانه هم آنقدر
دلنشین هستند که دندان‌هایت را به هم فشار دهی . جست‌وجو را رها می‌کنم و
به همان‌ها گوش می‌سپارم . آن‌ها من را به جایی دور می‌برند، جایی که با
موتسارت و هایدن بسیار فاصله دارد .

داخل پارکینگ بزرگ بارانداز می‌شوم، داخل یکی از خط‌کشی‌ها پارک
می‌کنم و موتور را خاموش می‌کنم . این جا روشن‌ترین جای پارکینگ است،
زیر یک لامپ، که دورتا دورش خالی است . این جا فقط یک ماشین دیگر

پارک کرده- یک ماشین دو در سفید و مدل قدیمی، از آن هایی که جوان ها دوست دارند . شاید یک زوج در آن هستند و حالا عشق بازی می کنند- پول هتل هم نمی دهند . برای این که مشکلی پیش نیاید، کلاهم را پایین تر می کشم و سعی می کنم شبیه زن ها به نظر نرسم . نگاه می کنم تا مطمئن شوم درها قفل هستند .

نیمه هوشیار، چشم هایم را رها می کنم تا در تاریکی اطراف پرسه بزنند . ناگهان یاد ماشین سواری با دوست پسرم می افتم که به سال ها پیش برمی گردد، وقتی من سال اول دانشگاه بودم . ماشین را پارک کردیم و با هم ور رفتیم . او گفت نمی تواند دست بردارد و از من خواست بگذارم معاشقه کنیم . اما من نگذاشتم . دست هایم را روی فرمان می گذارم و درحالی که به موسیقی گوش می دهم، سعی می کنم آن صحنه را بار دیگر مجسم کنم؛ اما حتی صورت پسر هم یادم نمی آید . انگار در گذشته دور اتفاق افتاده است .

همه خاطره هایی که از روزهای قبل از بی خوابی دارم، با شتاب از من دور می شوند . احساس عجیبی دارم . انگار آن من که هر شب می خوابید، من واقعی ام نبوده و خاطره های پیش از آن، به من تعلق ندارند . مردم این گونه تغییر می کنند . اما هیچکس متوجه نمی شود . هیچکس نمی فهمد . فقط من می دانم چه اتفاقی افتاده . می توانم به آن ها بگویم؛ اما آن ها نخواهند فهمید .

آن‌ها حرفم را باور نمی‌کنند . حتی اگر باور کنند، ذره‌ای درک نمی‌کنند که من چه احساسی دارم . آن‌ها من را تنها تهدیدی برای جهان بینی استقرایی شان خواهند دانست .

اما من تغییر می‌کنم . واقعا تغییر می‌کنم .

چند وقت است این جا نشسته‌ام ؟ دست‌ها روی فرمان، چشم‌ها بسته، خیره به تاریکی بیدار .

ناگهان به حضور یک انسان پی می‌برم و دوباره به خودم می‌آیم . یک نفر آن بیرون است . چشم‌هایم را باز می‌کنم و اطرافم را می‌پایم . یک نفر آن بیرون است . یک نفر سعی می‌کند در را باز کند . اما درها قفل‌اند . سایه‌های سیاهی دو طرف ماشین ایستاده‌اند . یکی کنار این در، یکی کنار آن در . نمی‌توانم صورتشان را ببینم . نمی‌توانم لباس‌های شان را تشخیص دهم . تنها دو سایه سیاه‌اند که آن‌جا ایستاده‌اند .

سیویک من، میان آن‌ها احساس کوچکی می‌کند - مثل یک جعبه کوچک شیرینی - ماشین از این سو به آن سو تکان می‌خورد . یکی به پنجره راست مشت می‌کوبد . می‌دانم او پلیس نیست . یک پلیس هیچ‌وقت این‌طور به شیشه نمی‌کوبد و هیچ‌وقت ماشین را تکان نمی‌دهد . نفسم را در سینه حبس می‌کنم . چه کار باید بکنم ؟ نمی‌توانم درست فکر کنم . پهلوهایم خیس عرق شده .

باید از این جا فرار کنم. سوییچ ، سوییچ را بچرخان . دست دراز می کنم و سوییچ را به راست می چرخانم . استارت قرقز می کند .

موتور روشن نمی شود . دست هایم می لرزد . چشم هایم را می بندم و بار دیگر سوییچ را می چرخانم . بی فایده است . صدایی شبیه کشیدن ناخن روی دیواری عظیم . موتور می چرخد و می چرخد . مردها - آن سایه های سیاه - هنوز ماشین را تکان می دهند . ماشین هر بار بیشتر از قبل لنگر می اندازد . آنها می خواهند ماشین را چپ کنند .

یک جای کار ایراد دارد . آرام باش و فکر کن ، بعد همه چیز درست می شود . فکر کن . فقط فکر کن . آرام . با دقت . یک جای کار ایراد دارد .

یک جای کار ایراد دارد .

اما کجای کار ؟ نمی دانم . ذهن من از تاریکی غلیظی انباشته شده . فکرم به هیچ جا قد نمی دهد . دست هایم می لرزد . سوییچ را بیرون می آورم تا بار دیگر داخل کنم . اما دست های لرزانم سوراخ را پیدا نمی کنند . بار دیگر سعی می کنم ، سوییچ می افتد . خم می شوم و سعی می کنم سوییچ را بردارم . اما نمی توانم آن را در دست گیرم . ماشین تکان های شدیدی می خورد . پیشانی ام محکم با فرمان برخورد می کند .

نمی توانم کلید را در دست گیرم . به پشتی صندلی تکیه می دهم و صورتم را با دست ها می پوشانم . گریه ام می گیرد . فقط می توانم گریه کنم . اشکم فرو می ریزد . درون این جعبه ی کوچک زندانی شده ام و نمی توانم هیچ جا بروم . نیمه شب است . مردها ماشین را به جلو و عقب تکان می دهند . می خواهند آن را چپ کنند .